

۱۰۶۱۵۸۷

بسم الله الرحمن الرحيم

نگین

نویسنده: شکوه معظمی

www.ketab.ir

سرشناسه	: معظمی، شکوه، ۱۳۲۱ -
عنوان و نام پدیدآور	: نگین / نویسنده شکوه معظمی.
مشخصات نشر	: تهران: ادب و دانش، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۲۰۰ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۷۱۸۵-۲۸-۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: ۸۱۳۸۹ ن ۷۷۱۸ ع / PIR ۸۳۱۱
رده‌بندی دیوید	: ۸۱۳ / ۶۲
شماره کتبخناسی ملی	: ۱۹۷۶۹۱۲

نویسنده: شکوه معظمی

ناشر: ادب و دانش

چاپ اول: ۱۳۸۹

قیمت: ۲۷۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۱۸۵-۲۸-۸

tashgraphics@yahoo.com

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

فهرست

۵..... پسری از نخلستان

۱۰۱..... نگین

۱۷۳..... سوت قطار

پسری از نخلستان

بگذار هسته‌های خرما را بکارم تا نخلستانی بوجود آید و آنگاه
از میان نخلها طلوع خورشید را ببینم و همچنین غروبش را.
غروب نخلستان دیدنی است. گویی نخلها با یکدیگر حرف
می‌زنند و از گرما و سوزندگی هوا گله دارند.
هوا گرم و زمین گرم و دلها گرم. هوای گرم و سوزان جنوب.
نخلها از عطش دهان باز می‌کنند و شیرهای خرما را چک‌چک بر
نخلستان می‌ریزند.

جویبار کوچکی زمزمه‌کنان روان است. پروانه‌های کوچک و
بزرگ با بالهای خوشرنگ روی جویبار پر می‌کشند. در کناره‌های
جویبار، گل‌های بنفش و سفید خودنمایی می‌کند. جنوبیها از

شدت گرما در زیر کپرها زندگی می کنند. غروب از همان جویبار کوچک آب برمی دارند و به روی کپرها می پاشند تا کمی خنک شود. شبها نسیمی از دریا می وزد و از روی نخلها می گذرد که کمی به لطافت هوا کمک می کند. هوا گرم و زمین گرم و دلها گرم. جنوب با همه گرمایش بسیار دلنشین است. مردمی گرم و صمیمی و یکدل و یک رنگ دارد. غروب نخلستان چه زیباست. با همه غمهایش زیباست.

از شدت گرمای هوا، چند خانوار در نخلستان کپرزده بودند. کنار هر کپری یک چراغ بادی کوچک خودنمایی می کرد و منظره نخلستان را جالب تر کرده بود. اولین کپری که دیده می شد متعلق به یک خانواده چهار نفری بود: زن و شوهر و دو فرزند. نام مرد جمیل بود و همسرش عقیفه. آن شب جمیل زودتر به خانه برگشت. عقیفه کپرا تمیز و جای را آماده کرده بود. او در کنار تنور مشغول پختن نان بود. جمیل وقتی وارد شد، بچه ها را در آغوش کشید و آنها را نوازش کرد. عقیفه از جمیل خواست که سفره را پهن کند و نانهای گرم را بر سر سفره ببرد. جمیل این کار را انجام داد. عقیفه غذا را بر سر سفره برد و به همسرش خوشآمد گفت. آن شب غذا ماسو بود و چند عدد تخم مرغ نیمرو. جنوبیها این غذا

را دوست دارند. همه بر سر سفره نشستند و مشغول خوردن شدند. جمیل چند لقمه بیشتر نخورد و از سفره کنار کشید. عقیفه از جمیل پرسید: «چرا این قدر کم خوردی؟» جمیل جواب داد: «امشب زیاد گرسنه نبودم. اگر خواستم، بعد می خورم. شما غذا یگان را بخورید.» بچه ها غذایشان را خوردند و سفره جمع شد. عقیفه به جمیل گفت: «همسرم، اگر احساس می کنی مریض هستی یا کمک همسایه ها تو را نزد پزشک روستا ببرم.» جمیل گفت: «نه عزیزم، مشکلی ندارم. از کپر بیرون می روم و کمی در نخلستان قدم می زنم، شاید هوای تازه حالم را بهتر کند.» عقیفه قبول کرد.

جمیل از کپر خارج شد، زیر نخلی نشست و شروع کرد به خواندن «شروه». او صدای دلنشینی داشت و هر وقت شروه می خواند، همه اهالی از خانه هایشان بیرون می آمدند و به صدای او گوش می دادند. آن شب صدای جمیل بسیار و غمگین شده بود. عقیفه از صدای او به گریه افتاد. سرش را از کپر بیرون آورد و گفت: «جمیل، همسرم، دیگر نخوان، از صدای تو دلم گرفت. امشب صدای تو خیلی غمگین است.» جمیل گفت: «چشم.» و داخل کپر رفت. بچه ها به طرف جمیل آمدند و از سرو کولش بالا

رفتند. انگار به آنها الهام شده بود آن شب آخرین شبی است که پدر دارند.

جمیل بچه‌ها را نوازش کرد و بوسید و آنها را به رختخواب برد تا بخوابند. بچه‌ها خوابیدند. عقیفه وقتی کارهایش تمام شد، به همسرش گفت: «جمیل، استکانی چای برایت بیاورم؟» جمیل گفت: «همسر، امشب هر چه شما بفرمایید.» جمیل عاشق همسرش بود. عقیفه هم همسرش را می‌پرستید. عقیفه چای را آورد. جمیل دستهای همسرش را در میان دستهایش گرفت و بر آنها چندین بوسه زد. عقیفه به دنبال کاری رفت، اما آن شب جمیل را کمی غیرعادی می‌دید. یکمرتبه دلش لرزید. در دل گفت: «خدای من، چرا جمیل امشب این قدر مهربان شده؟ گرچه او همیشه مهربان بوده، ولی امشب قضیه فرق داره.» جمیل نگاه عمیقی به فرزندان انداخت و پیشانی عقیفه را بوسید و به رختخواب رفت. عقیفه چراغ بادی را خاموش کرد و او هم خوابید.

صبحدم، وقتی هوا روشن شده بود، عقیفه با صدای یکی از بچه‌ها بیدار شد. نگاهی به همسرش انداخت و گفت: «جمیل، همسر، برای نماز بلند نمی‌شوی؟» اما جوابی نشنید. عقیفه با